

بک بحث و مطالعہ تحقیقی پیرامون پیوستگی

## داستانهای گوتاما بودا و ابراهیم ادھم

با

افسانه عامیانه زنبیل فروش کردی

۳

خلاصہ داستان زنبیل فروش (۱)

زنبیل فروش حاکم بود ، روزی سوار (براسب) بشکار رفت ، در راه به گروهی  
برخورد ، متوجه شد که همه سراسیمه و اندوهبارند .

پرسید چه خبر است ، جواب دادند ، مردی مرده است .

حاکم گفت : باید بروم و ببینم مرده را چطور دفن میکنند ، و قبر چیست ، پس بگورستان  
رفت ، آن مرد مرده را آوردند و در گودی گور انداختند و با سنگ و گل گور را پر کردند .

حاکم از هلا پرسید ، وقتی که رعیتی میمیرد آن را این طور دفن می کنید ، آیا من هم  
که حاکم هستم ، میمیرم ؟ و همین طور مرا هم دفن خواهید کرد ؟

هلا جواب داد ، آیا پدرت مانده است ؟ مادرت مانده است ؟ عاقبت تو هم مانند همه

خواهی مرد ، جای این رعیت که مالیات داده و بیگاری کرده است بمراتب از جای تو خوشتر  
خواهد بود .

حاکم پرسید هلا موقعی که من مردم از لحاف و تشکی در گورم نمیتوانم استفاده بکنم ؟

۱- در ترجمه فارسی زنبیل فروش چون توجه به چندین متن متنوع کردی بوده از ذکر بعض

نکات که به درازا می کشیده و در مواردی مخمل معنی هم میشده صرف نظر شده است .

ملاپاسخ داد قربان بعد از مرگ هیچ بساطی در کار نخواهی داشت. حاکم گفت: پس برگردیم و در شهر اعلام کرد که از پادشاهی کناره گیری کردم، پس از این کسی بمن نگوید جاکم. زن خود را خواند و به او فهماند، از حاکمیتی که مرگ بدنبال دارد کناره گیری کردم و از شاهم خدا حافظی می‌کنم، شاهم به آرزوی خودت عمل کن، زنت گفت پدرم از پدر تو معقولتر و بزرگتر نیست تو از حکومت دست کشیدی، منم دیگر خاتون نیستم، هر جایی که تو بروی منم می‌آیم. حاکم از شهر بیرون شد و زنت هم بدنبالش رفت، پیاده راه می‌سپرد تا به گاوپانی رسید، (حاکم) لباس خود را با لباس گاوپان عوض کرد باز برای افتاد و زنت بدنبالش می‌کرد. ناگاه به پیرزن کوری رسیدند (خاتون) هم با آن پیرزن لباسشان را عوض کردند، هر دو با لباس فقیری برای افتادند تا به شهری رسیدند و بر خانه ای وارد شدند، صاحب خانه پرسید آیا شخم زنی میدانی؟ گفت بلی میدانم. پس او را به نوکری گرفتند و صبح زود یک جفت گاو در اختیارش گذاشتند و گفتند، برو شخم بزنی. بخدا سوگند یاد کرد که شخم زنی خیلی کم کرده‌ام. مرا راهنمایی کنید تا یاد بگیرم زمین را کمی شخم زد و بخانه برگشت، بیل و سبد را بدست گرفت و مشغول ریختن پهن گردید. فردا نیز به شخم زنی رفت و تا عصر کار کرد بعد برگشت و به صاحبخانه گفت من نمیتوانم مطابق میل شما کار بکنم، آنجا را هم ترک کرد و به شهر دیگری رفت و به زنبیل درست کردن مشغول شد، روزانه میرفت ساقه گندم گرد آوری میکرد و از آن زنبیل میساخت و میفروخت، بعد متوجه شد که این ساقه گندم مزارع خوراک گاو و گوسفندان است با خود گفت: انصاف نیست خدا خوشش نمی‌آید که من روزی آن زبان بسته‌ها را بپریم، آن کار را هم ول کرد و به شهر دیگری رفت.

در آن شهر شب خوابی دید، فردا صبح برخاست و بکنار دریا رفت، در وسط این دریا جزیره‌ای بود، با خود گفت چقدر خوب بود راهی باین جزیره پیدا می‌کردم این بیشه که در آنجا واقع است بدست کسی کاشته نشده طبیعی و خودرو است.

کاش از آن استفاده می‌کردم، آن روز باین امید اما ما یوس بخانه‌اش برگشت باز شب خوابی دید در خواب باو گفتند برو در این بیشه برای خودت کار کن، فردا صبح زود برخاست بدون اینکه پاهایش تر شود از دریا گذشت (۱۴) ساقه‌های گیاهان از آنجا با خود می‌آورد و مشغول زنبیل درست کردن بود - خاتون آن شهر شب زنبیل فروش را در خواب دید و عاشق او شد (۱).

(۱) - تا اینجا داستان به صورت تشریح شده و چرگرها معمولاً آن را با بیان عادی برای

شنوندگان نقل می‌کنند و در متن کردی پرفسور مان (خاتون) آمده و در بعضی متون ملکه نیز آمده است. ع. ۱.

از اینجا داستان منظوم است و معمولاً چرگران  
(قصه خوانان) با آهنگ این قسمت راه میخوانند و  
بالاخره در منظومه آمده است (۱) :

روزی زنبیل فروش برای فروختن زنبیلها و بدست آوردن قوت شبانه روزی بیازار  
میرود در راه (خاتون) او را می بیند و بفلامان میگوید بروید بگوئید حاکم از تو زنبیل میخرد،  
زنبیل فروش با خوشحالی وارد خانه حاکم شد، خواست زنبیل برای حاکم ببرد، او را پیش  
خاتون راهنمایی کردند، او بی خبر از این حمله بود، زنبیل فروش پرسید حاکم با من چه کار  
دارد؟ خاتون گفت: ای جوان فقیر هوشیار و عاقل حاکمی در اینجا نیست، باقبال خودت  
بناز که باز خوشبختی به تو روی آورده است. (۲) زنبیل فروش گفت: ای خاتون ممتاز من  
این خوشبختی را نمیخواهم، البته در اینجا خاتون خیلی اصرار میکند او را به عیش و نوش  
با خود دعوت میکند (۳).

ولی زنبیل فروش به پیشنهادات خاتون توجهی نکرد، خاتون گفت: بالاخره ای  
جوان بهیچ وجه از دست من خلاص نمیشوی و مصالحت تو در این است که به من تسلیم شوی.  
بالاخره زنبیل فروش چون دید در و دروازه هارا بسته اند و راه فراری ندارد به بهانه ای  
خود را پیام رسانید و از آنجا خود را پرت کرد. فرشته ای او را در هوا بفل گرفت  
و بدون اینکه بگذارد ناراحت شود او را بزمین گذاشت. زنبیل فروش خدا را شکر  
کرد که از این محصه جان بدر برد. وقتی خاتون متوجه شده که زنبیل فروش فرار کرده  
است او را دنبال کرد، دید که زنبیل فروش داخل خانه محقری شده زنبیل فروش  
زنبیلهای خود را در خانه حاکم جا گذاشته بود و وقتی پیش زنش آمد، زنش پرسید چرا  
رنکت پریده، گفت بقصر حاکم رفته بودم زنبیل خواستند ولی پول آنها را نداده اند، شما  
برو ببین اگر پول زنبیلها را دادند خیلی خوب اگر ندادند برگرد خدایا شکر میگوئیم.  
زن زنبیل فروش رفت و دربان گفت: به خاتون عرض کنید پول زنبیلها را بمانده اند،  
ما چیزی نداریم بخوریم - دربان رفت و به خاتون عرض کرد.

خاتون گفت: او را به اندرون بیاورید تا پول زنبیلها را بدهم، دربان زن زنبیل -  
فروش را با اندرون راهنمایی کرد، وقتی که خاتون او را دید با استقبالش شگفت او را بوسید

۱- البته سطر به سطر این قسمت ترجمه نشده فقط نکات و مفاهیم اصلی دقیق ترجمه شده است

۲- در قدیم معمول بود که بازاریا میپرانندند و با زروری دست و سرودش کسانی که می نشستند

او را به پادشاهی انتخاب می نموده اند. (۴)

۳- در اینجا در منظومه اصطلاحات و عبارات بسیار ظریف و جالب محلی استعمال شده است.

**خاتون به زن زنبیل فروش** گفت: ترا بخدا سوگند میدهم بیا و شرح حال خود و زنبیل فروش را برای من نقل کن ، زن (زنبیل فروش) گفت : نام خدا را بر زبان آوردی خیالی خوب ، ولی اکنون پول زنبیل‌ها را بما بده که بروم چیزی بخریم و بخوریم خیالی گرسنه هستیم ، بعد مرا بخواهید خدمتتان خواهم رسید و داستان خود را برای شما نقل خواهم کرد. **خاتون دست زن زنبیل فروش را گرفت** و او را بخزانه برد و گفت تا میتوانی پول بردار و ببر ، زن زنبیل-فروش هم پول زیادی برداشت و در چادرش گذاشت و به منزل رخت . زنبیل فروش که او را دید شروع کرد به خنده و گفت : مگر من هم نمیتوانم در کنار رودخانه این‌ها را جمع‌آوری کنم ، زنها چرا اینقدر ساده ... تو چرا اینقدر پول گرفتی . آن پول‌ها را بریز روی زمین ، هنگامی که زن زنبیل فروش پول‌ها را بر روی زمین ریخت ، همه آن پول‌ها تبدیل به مار و عقرب و لاک‌پشت شد (۱۶) و در خانه شروع کردند به رادرفتن تنها قیمت زنبیل‌ها که بالغ به نیم (پناباد) ۱ بود بزمین افتاد ، زنبیل فروش به زنش گفت : جان من شما میتوانید اینها را به منزل خاتون برگردانی ، تا شما برمیگردی منم میروم نمان میگیرم ، زن گفت میتروم مرا گاز بزنند . زنبیل فروش گفت : مرس ، همه را جمع کرد و برگرداند و زنبیل - فروش هم رفت نان و پنیری خرید و بمنزل آورد و چشم براه زنش بود .

زن زنبیل فروش هم تمام پول و طلاها را برگرداند و به خاتون گفت قربان مگر شوهر من خودش نمیتواند این جانوران را از کوه و بیابان بگیرد و بیاورد ؟  
خاتون گفت بیا و داستان خودت را برای من نقل کن . و بگذار امشب من بجای تو پیش

### زنبیل فروش بروم ۲

زن زنبیل فروش موافقت کرد و راه و رسم و اوضاع زنبیل فروش را برایش شرح داد ، خاتون لباسهای خود را بالباسهای زن زنبیل فروش عوض کرد و بجای او بخانه زنبیل فروش رفت ، بمحض وارد شدن گفت چرا اینقدر تاخیر کردی؟ گفت خاتون مرا معطل کرد ، زنبیل فروش گفت بیاتان بخوریم ، زن جواب داد نمیخورم ، رختخواب افکنند و با هم بر رختخواب رفتند و دراز کشیدند ، خاتون بازوی خود را برای زنبیل فروش بالاش کرد و بازوی دیگرش را بگردن او انداخت و زنبیل فروش را بوسید ، زنبیل فروش فکر کرد اکنون که زنش تا این حد اظهار علاقه میکند شاید مدتها است که آتش امیال در اوزبانه میکشد و خداوند بکیفر سر کوفتن امیال و اشتیاق زنش امروز تا این اندازه او را دچار گرفتاری مخمسه و مصیبت کرده است ، زنبیل فروش که میخواست اظهار تمایلی کند تا دست دراز کرد دستش بپای خاتون خسورد ، متوجه شد که این زن « خسر خال » ( النگو ) ۳

۱- پناباد يك نوع پول معادل نیم ریال .

۲- در کردی معمولا این قبیل نکات بسیار طبیعی ساده و باصراحت بدون تکلف ذکر میشود

۳- حلقه‌های از طلا و باشیشه و سنگهای قیمتی میسازند و بدست و پامی کنند و در کردستان

استعمال آن از زیورهای متداول زنانه است و به آن بازوانه، بازنه، و پاوانه میگویند .

به پا دارد فهمید که زنش عوض شده است ، گفت خانام خراب شد ، بجای زنم  
زن دیگری را قالب کرده اند ، برخاست و از خانه بیرون شد **خاتون** خواست اورا بگیرد  
ز **نبیل فروش** فرار کرد و **خاتون** نیز اورا دنبال کرد تا صبح **خاتون** ز **نبیل فروش** رادنبال  
کرد نتوانست اورا بگیرد ، ز **نبیل فروش** که **خاتون** را بدنبال خود دید راه بیابان پیش  
گرفت ، بالاخره موقعی که عرصه را بر خود تنگ دید ، بزمین امر کرد و در زمین شکافی  
بوجود (۱۹) آمد ، داخل شکاف شد **خاتون** سر رسید و اورا گرفت ، هر چه فریاد کرد اورا ول  
نکرد **خاتون** به ز **نبیل فروش** گفت تا از شکاف بیرون نیایی و بامن صحبت نکنی محال است  
ترا ول کنم . ز **نبیل فروش** با وجود زن اولی قول داد در صورتیکه **خاتون** حاضر باشد با  
اوهم ازدواج کند . ولی از آن شهر هم کوچ کرد و بشهر دیگری رفت بعد از هفت سال زنش مرد  
و مدت هفت سال بخاطر زنش سوگوار (۱) بود و بالاخره حاضر شد با **خاتون** ازدواج کند ، **خاتون**  
کاغذی پیرادش نوشت ، برادر **خاتون** کاغذ را بوسید و آن را خواند دید که خواهرش میخواهد  
شوهر برود برادر **خاتون** گفت : خیلی خوب ، ولی چه بهتر است که من شوهر اورا بشناسم ،  
**خاتون** گفت : خیلی خوب اجازه بفرمائید شوهر آینده خود را خدمت شما میفرستم ،  
**خاتون** به ز **نبیل فروش** گفت : برو پیش برادرم سلام بده اما تعظیم مکن ، ز **نبیل فروش**  
پیش حاکم (برادر **خاتون**) رفت و سلام کرد ، حاکم گفت : این فقیر کیست ؟  
چرا باینجا آمده ، چیزی بش بدهید برود .

گفتند : قربان ، آن کسی که خواهر ترا میخواهد همین شخص است . حاکم  
پرسید پدر ، آیا خواهر من با تو ازدواج خواهد کرد ؟ ز **نبیل فروش** گفت :  
بلی چنانکه خدا بخواهد ! حاکم عصبانی شد ، دیوانیان همه سکوت کردند ، حاکم  
گفت : نمیدانم خواهرم را بکشم یا این مرد را ؟ حاضرین گفتند قربان هیچکدام را نکشید ،  
آستانه خود را خون آلود نکنید . امسال تقریباً دوازده سال است که **اژدها** بی در این باغ  
کنار شهر یاغی شده است هر کس به آنجا میرود ، **اژدها** اورا میخورد ، اورا به آن باغ بفرستید  
تا **اژدها** اورا بخورد ، پس ز **نبیل فروش** را بیاغ فرستادند .

مردی که ز **نبیل فروش** را بیاغ راهنمایی میکرد به وی گفت : چون **خاتون** ترا میخواهد  
حاکم ترا باینجا فرستاده است که **اژدها** ترا بخورد و آن **اژدها** در این باغ است و من  
از اینجا پیشتر نمایم ، ز **نبیل فروش** گفت : خیلی خوب تو اینجا و ایست . ز **نبیل فروش**  
وارد باغ شد **اژدها** که اورا دید بشکل آدمی درآمد و با استقبال ز **نبیل فروش** آمد و گفت :  
خدارا سپاسگزارم ، بفرمائید این باغ مال شماست و من سالهاست نکهبان آن بوده ام ، دیگر  
من رفتم ، آن مرد راهنما وقتی که چنین دید ، برگشت و مزده به حاکم آورد و جریان را  
شرح داد و به حاکم گفت : این مرد **مسلمان** است . حاکم که وضع را چنین دید با اهالی

۱- در کردستان مکرری سوگواری عمومی مانند مناطق شیعه نشین وجود ندارد .

شهر با استقبال زنبیل فروش رفتند و همه مسلمان شدند و بعد حاکم دست زنبیل فروش را گرفت و با خود به قصر خود آورد و بخواهرش جواب نامه را نوشت و تبریکات خود را بمناسبت وصلت با چنین مرد بزرگواری بخواهرش گفت ؛ و اجازه خواست که مراسم وصلت را ترتیب دهند ۱

خاتون خواهر حاکم در جواب قهر کرده و گفت حاشا من باین مرد بهمین وضع شوهر نخواهم رفت، زنبیل فروش به یاری حاکم در همان باغ کاخ بزرگی درست کرد و روزی ضمن ستایش خدادار حالی که در سجده بود دعا کرد و از خدا خواست که سن او و خاتون به چهارده سالگی بر گردد، فوراً خاتون و زنبیل فروش به سن چهارده سالگی برگشتند ۲ و زنبیل فروش با خاتون ازدواج کرده و زندگی نوینی از سر گرفتند .

### (پایان داستان زنبیل فروش)

بقیه دارد



۱- در اینجا داستان کامل رنگ اسلامی بخود میگیرد و هیچ مناسبتی با داستان و شرح حال بودا ندارد .

۲- در مقدمه اشاره شد اثر داستان یوسف و زلیخا در این افسانه کاملا مشهود است؛ بخاطر داریم ؛

« پس از بازگشت جوانی بزلیخا یعقوب وسیله تزویج او را با یوسف فراهم بیاورد » -

نک ، اعلام قرآن تألیف دکتر محمد خزائی تهران ۱۴۳۱ ص ۶۵۷

ه نک ، قصص الانبیاء تألیف ابواسحق ابراهیم بن منصور ابن خلف النیسابوری در قرن پنجم هجری باهتمام حبیب یغمائی تهران ۱۳۴۰ ص ۱۴۷

ه نک ، قصص قرآن تألیف صدر بلاغی تهران ۱۳۳۶ ص ۷۸

ه نک، سلسله مقالات استاد ارجمند و گرانمایه جناب آقای دکتر رسول خیامپور - در

نشریه دانشکده ادبیات تبریز سالهای ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ و ۱۷

ه نک ، داستان یوسف و زلیخا بگردی در کتاب ،